

به نام خدا و درود بر پدر بزرگوار که مسیر درست زندگی کردن و رهرو ره عشق بودن را به ما آموخت. برداشتی از غزل ۱۶۹۹ در برنامه ۸۵۷ از بیانات پدر عزیز

دل را ز من بپوشی، یعنی که من ندانم  
خط را کنی مسلسل، یعنی که من نخوانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹  
من ذهنی چون فقط دید همانیدگی ها را دارد و دل به چیزهای آفل می‌بندد، حجابی بین خود و مرکز عدم ایجاد می‌کند. پس دلی که از اول عدم بود را می‌پوشاند و ارتباطی با آن ندارد. او در همه موارد و موقعیتها اظهار دانایی می‌کند و فکر می‌کند خدا نمی‌داند در حالیکه خدا می‌داند، اگر او این ذهنیت و تصور را کنار می‌گذاشت و حجاب را کنار می‌زد با خدا یکی می‌شد، دانایی او از خدا می‌آمد و حضور ناظر می‌شد و با دید خدا بهتر می‌دید و بهتر می‌توانست خود را شناسایی کند.  
همینطور من ذهنی از بس که در تسلسل فکرهای متوالی گیر افتاده است، به خیالش خدا نمی‌تواند افکارش را بخواند، اما کاملاً در اشتباه است اینها خیالات سطحی اوست.  
اگر ما این شرایط خط خطی شده یا فکر بعد از فکر من ذهنی خود را بپذیریم و در اطراف اتفاقات و افکار مسلسل فضا را باز کنیم، دیگر مرکز ما پوشیده نمی‌شود، بلکه فضای درون ما باز می‌شود و دید خدا را می‌یابیم، پس هم دانا می‌شویم و هم می‌توانیم درست بخوانیم یعنی همانیدگی‌هایمان را شناسایی کنیم و خود را بهتر بشناسیم آن وقت بینش ما دیگر سطحی نیست این خدائیت ماست که می‌داند و می‌خواند.

بر تخته خیالات آن را نه من نیشتم؟  
چون سر دل ندانم کاندرا میان جانم؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹  
خداوند می‌فرماید: مگر چنین نیست که هر نقشی را که در ذهن مجسم می‌کنی و این خطهای مسلسل یا افکار پی در پی را من در صفحه ذهن نوشتم؟ پس چگونه سر دلت را نمی‌دانم؟ من که در درونت هستم و به عنوان خالقت، چطور ممکن است ندانم که در دلت چه می‌گذرد؟ وقتی بخاطر کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها حالت تغییر می‌کند چگونه اینها را ندانم؟ این تویی که آگاه نیستی و این طرز زندگی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها را قبول داری، ولی مورد قبول من نیستند.

چو آن عمر عزیز آمد، چرا عشرت نمی‌سازی؟  
چو آن استاد جان آمد، چرا تخته نمی‌شویی؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳  
وقتی تو می‌توانی با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت، زندگی شادی داشته باشی و یا در این حالت استاد جان یا خدا می‌تواند روی تو کار کند، چرا این صفحه ذهن را از چیزهای گذرا و افکار پوسیده نمی‌شویی و خالی نمی‌کنی؟

از آفتاب بیشم، ذرات روح پیشم  
رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹  
ذرات در نور آفتاب در حال رقص و جنبش هستند و میتوان آنها را دید من که از آفتاب بیشترم، یعنی نور و روشنایی من تمام کائنات را در برگرفته، اگر تو به عنوان ذره‌ای از روح و هوشیاری با نور من یکی شوی و در آن بمانی، می‌توانی خودت را به خوبی ببینی و از خودت آگاه شوی همچنین از گوهر فشانی‌ام بهره‌مند شوی یعنی تمام برکاتم را بگیری و رقصان و شکرگزار باشی.

گر نور خود نبودی، ذرات کی نمودی؟  
ای ذره، چون گریزی از جذبه عیانم؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹  
همانطور که نور خورشید نباشد ذرات دیده نمی‌شوند، ما هم باید با فضاگشایی روزن بین فکرها را باز نگه داریم تا هوشیاری ناظر شویم و خودمان را بهتر ببینیم و فقط به فکر بعد از فکر توجه نکنیم.  
پس ای ذره روح و هوشیاری که می‌توانی در نور من دیده شوی و در افکار گم نگردی، اگر مقاومت و قضاوت نکنی، صفحه ذهن را از این افکار بیهوده من برایت می‌شورم تا تخته نا نبشته بخوانی، پس چگونه از جذبه من می‌گریزی؟

چرا متوجه این جذبه‌ام که کاملاً آشکار و عیان هست و هر لحظه تو را به سوی خود می‌کشاند نیستی و با تند تند فکر کردن خودت را به درد می‌اندازی و به خود لطمه می‌زنی؟

پروانه وار عالم پَرانِ په گردِ شمعم  
فریش می فرستم، پریش می ستانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

تمام عالم پروانه وار به گرد نور روشنایی بخش من می‌گردند ما هم که ذره‌ای از هوشیاری هستیم باید به گرد او بگردیم یعنی اگر به گرد آفلین نگردیم و مرکزمان را قبله‌ای برای ستایش خدا کنیم، او هم به ما فر و شکوه خود را می‌دهد و این همانیدگی‌ها که پر پرواز ما در آسمان ذهن ما شده‌اند را می‌گیرد و دیگر چیزهای آفل مثل پول، مقام، باورها و افکار توهمی مرکز ما نمی‌شوند.

در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه  
گر شرح عشق خواهی، پیش ویت نشانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

فعلاً عشق یا زنده شدن به خدا از دید من ذهنی پنهان است و با شرح و توصیف ذهنی نمی‌توانیم به خدا زنده شویم، وقتی یکی یکی همانیدگی‌ها را کنار می‌زنیم و فضای درون را باز می‌کنیم، آن عشق در ما نمایان می‌شود. اگر دیدار با عشق را می‌خواهی، من تو را پیش او می‌نشانم، یا به عبارتی اگر مرحله به مرحله فضای درون را باز کنی تا درونت بی‌نهایت باز شود، آن موقع نشان مرا در این فضای گشوده شده می‌یابی و مرا خواهی دید.

ور زآنکه در گمانی، نقش گمان ز من دان  
زان نقش منکران را در قعر می‌کشانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

اگر با دید من ذهنی نبینیم باید متوجه شویم که کارها به دست خدا صورت می‌گیرد و اوست که از نهان و آشکار ما آگاه است، ولی یک من ذهنی همواره در شک و تردید هست و ایمان ندارد. این شک و تردید که در او نقش می‌بندد هم از اراده‌خداست تا اگر کسانی به این قضاوت و مقاومت خود ادامه دادند و منکر شدند و یا خواستند در افسانه من ذهنی خود بمانند، پیشتر آنها را در قعر این افسانه من ذهنی بکشاند، اما اگر با خدا همکاری کنند شک آنها به یقین تبدیل می‌شود و فر و شکوه خدا را می‌گیرند و خدا هم پر من ذهنی را از آنها می‌گیرد.

ور زآنکه در یقینی، دام یقین ز من بین  
زان دام مقبلان را از کفر می‌رهانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

وقتی تو مرکزت را عدم می‌کنی، چون در این فضا با اختیار و انتخابی که من به تو می‌دهم فکر و عمل می‌کنی، به درجه یقین می‌رسی، و در کارهایت هم به شک و تردید نمی‌افتی. این من هستم که تو را به دام یقین انداختم، چون تو فضاگشایی می‌کردی و بر خواسته‌های بی‌مورد من ذهنی‌ات غلبه می‌کردی. هر کسی را من قبول کردم و به دام خود انداختم یا به درگاهم راه دادم، او را از این کفر من ذهنی که مدام در ستیزه و قضاوت و داشتن دید همانیدگی‌هاست می‌رهانم.

ور درد و رنج داری، در من نظر کن از وی  
کان تیرِ رنج نجهد الا که از کمانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

اگر در زندگی در عذابی و دردهای زیادی می‌کشی، بدان که تمام این تیرهای درد از کمان من به سویت می‌پرند، تا بفهمی من در کنارت هستم چرا مرا نمی‌بینی؟ چرا دید همانیدگی‌ها را داری؟ چرا دچار دردهایی مثل خشم و ترس و رنجش و غیره می‌شوی؟ پس بیدار شو و متوجه نیازت به من شو.

ور رنج گشت راحت، در من نگر همان دم  
می‌بین که آن نشانه‌ست از لطف بی‌نشانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

و اگر درد و رنج تو بر طرف شد و به آرامش رسیدی، در همان لحظه به یاد من باش، چون این از لطف و کرم بی‌نشانم به تو رسید. تو نباید به دنبال نشانه‌های بیرونی بگردی، یعنی فلان دلیل سبب این درد شد، بدان همه چیز در حکم کن فکان مسبب الاسباب صورت می‌گیرد.

هر جا که این جمالست، داد و ستد جلالست

وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۹

هرگاه ما فضای درون را باز می‌کنیم و مرکزمان عدم می‌شود، جمال زیبای خدا را می‌بینیم و به عشق او وصلیم، آن وقت همهٔ امور ما در یک زمینهٔ عشقی صورت می‌گیرد و هرگونه داد و ستد و رابطه با دیگران با این عشق و خرد الهی درست و بجاست. تا زمانیکه به این ذوالجلال و عشق وصلیم یا خدا در مرکز ماست، دیگر من ذهنی ما نمی‌تواند حرفی بزند یعنی خاموش می‌شود و این خداست که تمام امور ما را اداره می‌کند.

پس از این غزل نتیجه می‌گیریم که اگر دچار افکار مسلسل شویم یا به صورت ذره‌ای در جنبشیم، پروانه وار به گرد نور خدا می‌گردیم، فر و شکوه به ما می‌رسد یا چیزی از ما گرفته می‌شود، اگر اول در شک و تردیدیم و بعد با فضاگشایی شک هایمان به یقین تبدیل می‌شود، هر درد و رنجی در زندگی داریم و بعد به لطف بی‌نشان خدا به راحتی می‌رسیم همه از مسبب الاسباب سرچشمه می‌گیرد تا ما بیدار شویم و از دانایی من ذهنی دست برداریم. آن وقت با جمال زیبای خدا امور و روابطمان هم جایز می‌شود، ولی این مطلب که همهٔ کارها به دست خداست بدین معنا نیست که ما من ذهنی خود را نگه داریم و کاری انجام ندهیم زیرا:

دوست دارد یار، این آشفستگی

کوشش بیهوده به از خفتگی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

با احترام و سپاس

مهردخت از چالوس